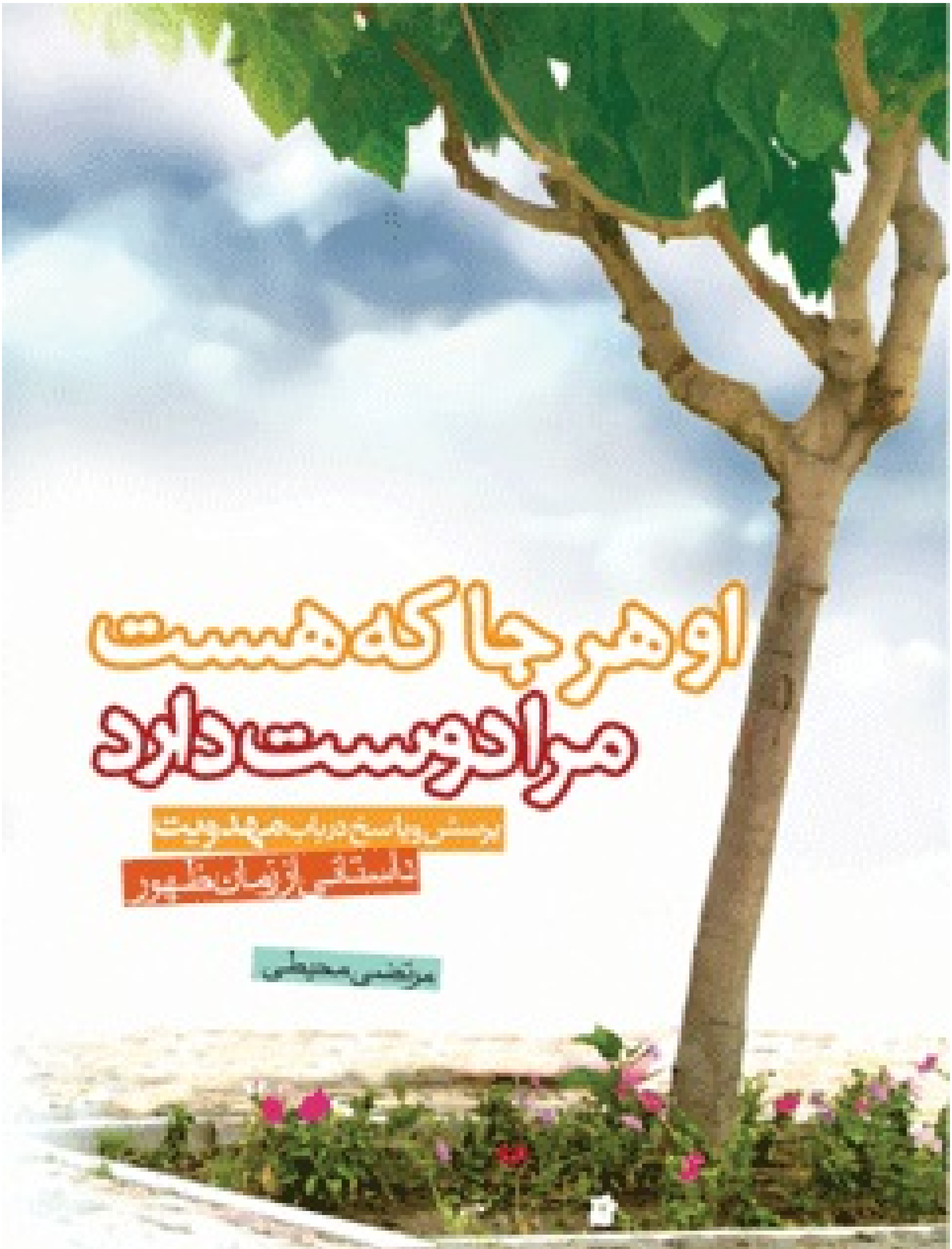

او هر جا که هست
مرا دوست دارد
پرسش و پاسخ در باب مهدویت
دانستنی از زمان ظهور
مرتضی محیطی

بسم الله الرحمن الرحیم

او هرجا که هست مرا دوست دارد

نویسنده:

مرتضی محیطی

ناشر چاپی:

مسجد مقدس جمکران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

او هر جا که هست مرا دوست دارد (مجموعه داستان)

مشخصات کتاب

سرشناسه : محیطی، مرتضی

عنوان و نام پدیدآور : او هر جا که هست مرا دوست دارد / مولف مرتضی محیطی. یک روز آسمانی/ مولف مرتضی محیطی.

مشخصات نشر : قم مسجد مقدس جمکران ۱۳۸۷.

مشخصات ظاهری : ۴۸ ص.

شابک : ۳۰۰۰ ریال ؛ ۵۰۰۰ ریال ۹۷۸-۹۶۴-۹۷۳-۰۹۸-۱ :

وضعیت فهرست نویسی : برون سپاری.

یادداشت : چاپ اول: تابستان ۱۳۸۶.

یادداشت : چاپ دوم.

یادداشت : عنوان روی جلد: او هر جا که هست مرا دوست دارد: پرسش و پاسخ در باب مهدویت داستانی از زمان ظهور.

یادداشت : کتابنامه: ص. ۴۷ – ۴۸؛ همچنین به صورت زیرنویس.

مندرجات : از ص. ۵ – ۲۰. او هر جا که هست مرا دوست دارد / مولف مرتضی محیطی

از ص. ۲۱ – ۴۸. یک روز آسمانی / مولف مرتضی محیطی

عنوان روی جلد : او هر جا که هست مرا دوست دارد: پرسش و پاسخ در باب مهدویت داستانی از زمان ظهور.

موضوع : داستان های مذهبی--قرن ۱۴

موضوع : مهدویت-- انتظار-- داستان

موضوع : داستان های فارسی -- قرن ۱۴

شناسه افزوده : مسجد جمکران (قم)

رده بندی کنگره : PIR۸۲۰۳ /ح۹۸ الف۸ ۱۳۸۷

رده بندی دیویی : ۸فا۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی : ۱۳۳۵۰۲۲

ص:۱

اشاره

پیشگفتار

خوب گوش کن، چه می شنوی؟

سرد است و بی رمق، امّا جگرسوز و محزون... آیا می شنوی ناله ی بلبل های افسرده را که راه گلستان را گم کرده اند، و آیا ترک خوردن لب های کویر را در فراق باران می بینی...؟

منتظر چیستی؟ آیا نمی خواهی شمیم آن گلاب خلقت را به بلبلان هدیه کنی، تا نغمه سرای گل نرگس شوند؟ و آیا نمی خواهی لب های خشکیده وترک خورده کویر را با نمی از آن یمِ عطوفت و صفا، طراوت بخشی؟... پس بیا نسیم باشیم، نسیمی خنک و مهربان که عطر و طراوت را به چشم های منتظر هدیه می کند...

امام کاظم علیه السلام می فرمایند:

«اَفضَلُ الْعِبادَهِ بَعدَ الْمَعْرِفَهِ اِنتظارُ الْفَرَج؛(۱) برترین عبادت پس از شناخت، انتظار فرج است»

آری برای ظهور او تنها کسانی لحظه شماری می کنند که او را دوست دارند و دل هایشان به یاد او می تپد، و چگونه کسی او را دوست

ص:۵

۱- ۱. خرائج، ج ۲، ص ۸۴۰

دارد بی آنکه او را شناخته باشد و زیبایی های افکار و رفتار او را بداند.

پس باید او را و فکر و کلام و رفتار زیبای او را شناخته، به دیگران نیز معرفی کنیم - مخصوصاً برای نونهالان جامعه جهانی، که دل های پاک و پذیرای حقیقت دارند آنگاه خواهیم دید که هر روز بر خیل عاشقان و ارادتمندان آن یار سفر کرده افزوده خواهد شد.

نوشته مختصری که پیش رو دارید - هر چند با گامی کوچک - در پی رسیدن به این هدف، به معرفی بعضی از القاب «نرگسِ فاطمه» پرداخته است.

شعبان ۱۴۲۶ق - قم

مرتضی محیطی

آشنایی قریب

قسمت اول

کنار پنجره نشسته بودم. ماشین پیچ و خم جاده را با سرعت می پیمود و باد موهای مرا که روی پیشانی ام ریخته بود به این طرف و آن طرف می برد، تابلوی کنار جاده فاصله ۶۰ کیلومتری را نشان می داد، و من برای رسیدن لحظه شماری می کردم.

بوی عطر و گلاب حرم و مسجد مقدّس جمکران از همین جا به مشامم می رسید.

تا به حال چند مرتبه دیگر هم به قم رفته بودم. این بار هم که تازه امتحانات پایان سال تمام شده بود به اتفاق پدر و مادر و خواهر بزرگ ترم سعیده و دایی جواد برای زیارت، عازم قم شدیم.

با خودم فکر می کردم این چه نیرویی است که مردم را از تمام شهرها به طرف قم و جمکران می کشاند! آری، این محبت امام زمان علیه السلام و دوست داشتن اهل بیت پیامبر اسلام علیهم السلام است که مردم را از راه های دور و نزدیک به این شهر می آورد. راستی که چقدر امام زمان علیه السلام را دوست دارم. دلم می خواهد برای یک بار هم که شده او را ببینم، حتی اگر شده در خواب زیارتش کنم. خودم می دانم که اطلاعات زیادی درباره امام زمان علیه السلام ندارم و این مقداری هم که می دانم از پدر و دایی جواد، سخنران مسجد و از خواهر بزرگ ترم سعیده که «دبیرستانی»

است یـاد گرفته ام، ولی به نظر من آنچه مهم است، محبّت و عشق به امـام زمـان علیه السـلام است که من هم دارم، حالا وقتی وارد دبیرستان بشوم چیزهای بیشتری درباره حضرت مهدی علیه السلام یاد می گیرم.

سعیده که انگار متوجه حالت من شده بود گفت: چیه داداشی، تو فکری! بدون اینکه جواب سؤالش را بدهم، به او نگاه کردم و گفتم: سـعیده! تا کی باید مردم منتظر امام زمان علیه السـلام باشـند؟ کِی امام زمان علیه السـلام ظهور می کند؟! سعیده کمی مکث کرد و گفت: فقط خـدا می داند که حضـرت مهدی چه زمانی ظهور خواهد کرد ولی از نشانه های ظهور امام این اسـت که دنیا پر از ظلم وسـتم می شود؛ اما در کنار این ظلم و سـتم ها، افرادی که امام زمان را دوست دارند، با ستمگران مبارزه می کننـد و با رفتار خوب و با بهتر عمل کردن به وظایف خودشان منتظر ظهورحضـرت مهدی علیه السـلام هسـتند. به همین خاطر یکی از لقب های امام عصـرعلیه السـلام «المنتظر» است؛ یعنی کسـی که دوران غیبت او خیلی طولانی می شود و در این مدّت افراد پاک و خالص در انتظار او خواهند بود.

البته معنـای انتظار این نیست که فقط دعا کنیم تا امام بیایـد و با زبان بگوییم ما منتظر امام زمان علیه السـلام هستیم، بلکه منتظر حضـرت کسـی است که علاوه بر دعا کردن، برای بهتر شدن و خوب تر شدن جامعه تلاش کند، تا شرایط برای قیام امام زمان علیه السلام زودتر فراهم شود.

من گفتم: پس این که به امام زمان «قائم آل محمد» می گویند به خاطر همین قیام کردن اوست؟!

سعیده جواب داد: آفرین! قائم یعنی کسی که قیام می کند تا حق مظلومان و مستضعفان را از ستمگران بگیرد، در حالی که خیلی از مردم دنیا او را فراموش کرده اند، او برای اجرای عدالت در تمام جهان، ظهور می کند که در آن هنگام همه مردم در سراسر کره زمین خداپرست و پیرو امام زمان علیه السلام می شوند و نکته جالب دیگر اینکه حضرت عیسی علیه السلام هم پس از قیام حضرت «صاحب الامر» پشت سر او به نماز می ایستد.

من که معنای «صاحب الامر» را نمی دانستم، پرسیدم: معنای این کلمه چیست؟

در این هنگام دایی جواد که به گفت و گوی من و سعیده به دقت گوش می کرد، گفت: سعید جان! به نظر شما صاحب یعنی چه؟

من بلافاصله جواب دادم: اینکه خیلی ساده است، صاحب یک چیز، کسی است که اختیار آن چیز را داشته باشد.

دایی گفت: احسنت! صاحب الامر یعنی کسی که اختیار امور و کارهای مردم به دست اوست؛ یعنی مسؤولیت امّت اسلامی و حتی تمام مردم جهان بر عهده امام زمان علیه السلام است که برای هدایت آنها تلاش می کند.

همان طور که پدر یک خانواده، ولی و سرپرست آن خانواده است و برای آسایش خانواده، تصمیمات خوبی می گیرد، حضرت مهدی هم مانند یک پدر دلسوز و مهربان برای سعادت مردم کارهایی که لازم باشد انجام می دهد و به همین دلیل به امام عصرعلیه السلام «صاحب الزمان» هم

می گویند؛ یعنی کسی که به برکت او، زمان و جهان وجود دارد و او سرپرست و صاحب اختیار همه مردم است.

البته این لقب، معنای بالاتر ودقیق تری هم دارد که ان شاء اللّه وقتی کمی بزرگ تر شوی می فهمی. حالا بگو ببینم آقا سعید! حاضری در یک مسابقه شرکت کنی و یک جایزه خوب بگیری؟

من لبخندی زدم و گفتم: چرا که نه!

سعیده هم با لبخند گفت: مسابقه مخصوص آقایان است یا خانم ها هم می توانند شرکت کنند؟ من هم بدم نمی آید که برنده شوم.

دایی گفت: نوبت سعیده خانم هم می رسه. حالا آقا سعید باید پنج لقب از القاب حضرت مهدی علیه السلام را بگوید، البته غیر از « قائم، صاحب الامر والزمان والمنتظر» که درباره آنها صحبت کردیم.

من سر جایم روی صندلی کمی راست تر نشستم و گفتم: قبول است؛ یکی حجه بن الحسن علیه السلام.

دایی: حالا قبول می کنیم ولی خود لقب امام «الحجه» است.

دوم؛ بقیه اللّه.

دایی: آفرین.

سوم؛ ابا صالح.

دایی: درست است «ابا صالح» و «الخلف الصالح»

چهارم؛ کمی مکثی کردم و گفتم: مهدی.

دایی گفت: آفرین! یک لقب دیگر که بگویی برنده شده ای.

من هر چه به ذهنم فشار آوردم چیزی به یادم نیامد، گفتم: لااقل یک راهنمایی بکنید!

سعیده آهسته گفت: «خاتم ال...»

من بلافاصله گفتم: خاتم الانبیاء!

صدای خنده پدر ومادر و دایی و سعیده بلند شد. تازه فهمیدم که این لقب پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله است که آخرین پیامبر بوده اند.

سعیده دوباره گفت: معنایش می شود آخرین وصی و آهسته گفت: اوصیاء. من هم زود گفتم: خاتم الاوصیاء!

دایی با لبخند پر معنایی گفت: خیلی خوب قبول داریم، جایزه را بردی حالا بگو ببینم معنای این لقب ها را هم می دانی یا نه؟

من جواب دادم: «خاتم الاوصیاء» یعنی آخرین امام و «المهدی» یعنی، یعنی... کمی مِنٌّ مِنْ کردم وگفتم بقیه اش را نمی دانم.

دایی رو به سعیده کرد و گفت: سعیده خانم! حالا نوبت شماست که معنای این لقب ها را بگویی.

سعیده آب دهانش را قورت داد و گفت: «المهدی»؛ یعنی کسی که مردم گمراه را هدایت می کند مردمی که با نبودن امام زمان علیه السلام در خیلی از کارها اشتباه کرده اند و به خاطر نادانی و طمع مرتکب گناه شده اند هدایت می کند.

«الخلف الصالح»؛ یعنی جانشین شایسته و این لقب را به امام زمان علیه السلام داده اند؛ زیرا آن حضرت تمام خوبی های امامان قبل از خود و پیامبران الهی را دارد و بهترین جانشین آنان است.

ص:۱۱

و اینکه به امـام زمان علیه السـلام «اباصالـح» می گوینـد، چون برای انسان های پاک و صالـحماننـد پـدر است و آنها را خیلی دوست دارد و برایشان دعا می کند.

و «الحجه»؛ یعنی امام زمان علیه السـلام راهنمای مردم است که خـدا او را برای تشـکیل حکومت حق بر روی زمین فرسـتاده تا مردم را به سوی خدا هدایت کند.

«بقیه اللّه» هم؛ یعنی ذخیره خداوند بر روی زمین؛ یعنی کسـی که از طرف خداوند انتخاب شده تا در روی زمین خداپرستی را گسترش دهـد. او تنهـا کسـی است که از بین امامـان معصوم علیهم السـلام در روی زمین باقی مانـده تا پس از ظهورش جهان یکپارچه پر از صلح و صفا و صمیمیت شود.

سخن سعیده که به اینجا رسید، دایی وپدر او را حسابی تشویق کردند. سعیده با اینکه کلاس دوم دبیرستان است ولی اطلاعات خیلی خوبی دارد.

قسمت دوم

دایی جـواد در ادامه گفت: بله سـعید جـان! روزی که حضـرت مهـدی علیه السـلام می خواهـد ظهور کنـد، در کنـار کعبه می ایسـتد، به کعبه تکیه می دهـد واین آیه را با صدای دلنشـین تلاوت می کند «بَقِیهٌ اللّهِ خَیرٌ لَکُمْ اِنْ کُنْتُمْ مُؤمِنینَ»؛ بقیه اللّه (امام شما) برای شما بهتر از هر فرد دیگری است اگر شما به خداوند ایمان داشته باشید.

پس از آن، ۳۱۳ نفر از یاران اصلی حضرت، با قدرت الهی خیلی

ص:۱۲

زود در کنار کعبه جمع می شوند و با او بیعت می کنند که یار و یاورش باشند. و آن روز هرکس می خواهد به امام زمان علیه السلام سلام کند، می گوید: «اَلسَّلامُ عَلَیکَ یا بَقِیَهَ اللّهِ فِی اَرْضِهِ» که این یکی از بهترین سلام ها به امام زمان علیه السلام است.

من برای آخرین بار از دایی پرسیدم: چرا این همه لقب برای حضرت مهدی علیه السلام بیان شده و چرا ما حضرت را با این لقب ها نام می بریم ولی با نام اصلی ایشان که «محمّد» است نام نمی بریم؟!

دایی جواد گفت: آفرین آقا سعید! سؤال خیلی خوبی است. اینکه ما از حضرت با نام خودشان نام نمی بریم؛ یکی به خاطر این است که نام بردن یک شخص با لقب او محترمانه تر است؛ مثلاً می گوییم: امیرالمؤمنین، امام مجتبی، حضرت سید الشهدا، امام سجاد و ... حتی مردم هم معمولاً یکدیگر را با فامیل صدا می زنند، مثلاً به پدر شما که یک معلم است، در مدرسه نمی گویند، «محمود آقا»، بلکه می گویند: آقای محمّدی.

و دلیل دوم اینکه؛ در احادیث امامان ما آمده که از لقب های آن حضرت برای نام بردن ایشان استفاده کنیم؛ زیرا هر لقب از لقب های ایشان معنایی دارد که بعضی ویژگی های امام زمان علیه السلام و ظهور او و روش هدایت او را بیان می کند و با تکرار این لقب ها ما امام زمان علیه السلام را بهتر و کامل تر بشناسیم.

همین طور که شما امروز با سؤالات خودتان درباره لقب های امام زمان علیه السلام معلومات خیلی بیشتری پیدا کردید.

ص:۱۳

از بس که گرم صحبت بودیم، نفهمیدیم کِی به قم رسیدیم، حالاـ دیگر حرم حضرت معصومه علیها السلام دیده می شود. دوست دارید با هم سلام دهیم؟ دایی با صدای ملایم در حالی که دست راست خود را روی سینه اش گذاشت، آرام گفت: «اَلسَّلام عَلَیکِ یا فاطِمَةُ اَلمَعْصُومَه وَرَحْمَةُ اللّهِ وَبَرَکَاتُهُ».

خیابان های شهر را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتیم تا اینکه به نزدیک حرم رسیدیم، وارد پارکینگ حرم شدیم و رو به روی حرم توقف کردیم. پس از پیاده شدن از ماشین، از پله های پارکینگ بالا آمدیم. ساعت بزرگی که بالای درب حرم نصب شده بود، ساعت ۱۲ را نشان می داد. جلوی درب حرم ایستاده و دوباره سلام دادیم و وارد صحن شدیم، صدای دلنشین تلاوت قرآن از بلندگوهای حرم پخش می شد. نزدیک اذان ظهر بود، برای نماز آماده شدیم و قرار گذاشتیم ۲ ساعت دیگر از حرم خارج شویم.

مادر به بقیه التماس دعا گفت و همراه سعیده به طرف رواق خانم ها به راه افتادند و من و پدر و دایی هم به طرف قسمت آقایان حرکت کردیم.

حرم، صفای خاصی داشت. بوی گل محمدی فضا را معطر کرده بود، مردم برای اقامه نماز جماعت صف بسته بودند. ما هم در یکی از صف ها ایستادیم. نماز جماعت شروع شد و ما که مسافر بودیم، نماز ظهر و عصر را به صورت شکسته به امام جماعت اقتدا کردیم.

پس از تمام شدن نماز، مردم دعای فرج را با هم زمزمه کردند،

ص:۱۴

صدای جمعیت ،داخل شبستان می پیچید و زیباتر می شد.

رو به پدر گفتم: بابا! آیا معنای فَرَج؛ یعنی ظهور؟

پدر دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: تقریباً همین طور است؛ فرج یعنی آسان شدن و گشایش کار. به امام زمان علیه السلام «فرج المؤمنین » می گویند، چون با ظهور حضرت، مؤمنین در آسایش قرار می گیرند و آن بزرگوار تمام مشکلات مردم را حل می کنند. به همین خاطر قبل از ظهور ایشان همه مردم آرزوی ظهورش را دارند و می خواهند او را ببینند. چون از مشکلات خسته شده اند و برای همین، در احادیث به حضرت مهدی علیه السلام «غایه الطالبین» گفته شده؛ یعنی کسی که همه فقط آمدن و ظهور او را می خواهند، چون او تنها کسی است که می تواند مشکلات را حل کند.

با آمدن او که پناهگاه و یاور مستضعفان و بیچاره هاست، دیگر حق هیچ مظلومی ضایع نمی شود. دنیا زیبا می شود و تمام مردم از زندگی لذت می برند.

من که از سخنران مسجد محله خودمان شنیده بودم در زمان امام مهدی علیه السلام جنگ های زیادی اتفاق می افتد به پدرم گفتم: پس امام زمان علیه السلام با چه کسانی می جنگد؟

پدر لبخندی زد وجواب داد: درست است پسرم! امام زمان علیه السلام «منتقم»؛ یعنی انتقام گیرنده هم هست ولی از کسانی انتقام می گیرد که می خواهند دین اسلام را نابود کنند. کسانی که دنیا را فقط برای

خودشان می خواهند و به مردم ظلم و ستم می کنند که در حقیقت آن افراد دشمنان خدا و پیامبرصلی الله علیه وآله محسوب می شوند، حضرت مهدی علیه السلام با یاری سربازانش با تمام ستمگران می جنگد و آنها را نابود می کند.

من که از جواب دادن پدر خیلی خوشم آمده بود به شوخی گفتم: بابا! کارِت خیلی درسته، آخرش ما نفهمیدیم شما معلم ریاضی هستید یا معلم دینی !

پدر در حالی که می خندید با انگشتان دستش شانه ام را فشار محکمی داد به طوری که دردم گرفت و گفتم: آی آی آی... و شانه ام را پایین بردم....

همگی از شبستان به طرف ضریح حرکت کردیم، در قسمت بالای سر قبر مطهر ایستادیم و مشغول خواندن زیارتنامه شدیم. پس از خواندن زیارتنامه، من به طرف ضریح رفتم، با دست هایم ضریح را گرفتم و بر شبکه های نقره ای که بر اثر دست کشیدن مردم حسابی صیقلی شده بود بوسه زدم. چه بوی عطری! توی دلم قدری با حضرت معصومه علیها السلام حرف زدم و پس از آن به کناری ایستادم و مشغول تماشای سقف حرم شدم، چقدر زیبا آینه کاری شده بود. بالای ضریح چشمم به دو تا کبوتر سفید افتاد که آنجا نشسته بودند و با چرخاندن گردن هایشان به این طرف و آنطرف، مردم را تماشا می کردند، شاید آنها هم به زبان خودشان با حضرت معصومه علیها السلام حرف می زدند... .

آنقدر گرم تماشای داخل رواق و شبستان های اطراف شده بودم که نفهمیدم چطور زمان گذشت.

ص:۱۶

ناگهان سنگینی دست پدر را روی شانه ام احساس کردم، صورتم را برگرداندم، پدر آهسته گفت: سعید جان برویم!

با احترام از حرم خارج شدیم و به محل قرار با مادر و سعیده رفتیم. آنها هم تازه رسیده بودند. به همدیگر سلام کردیم و گفتیم، زیارت قبول باشد!

کنار درب خروجی، برگشتیم و دوباره به حضرت معصومه علیها السلام سلام دادیم. پس از آنکه سوار ماشین شدیم به طرف خانه خاله فاطمه حرکت کردیم. خیلی طول نکشید که به خانه آنها رسیدیم... .

پسر خاله ام حسین که یک سال از من کوچک تر بود، پس از سلام بلافاصله گفت: بابا کجایید؟! خیلی وقته منتظر شماییم.

حسین آقا حق داشت چون دیشب از تهران به منزل آنها تلفن زده بودیم و خبر آمدنمان را داده بودیم.

جای شما خالی! پس از صرف ناهار که خیلی خوشمزه هم بود کمی استراحت کردیم و بعد مشغول بازی شدیم. شاید ساعت ۵ بود که مادر صدایمان زد و گفت: بچه ها آماده شوید که می خواهیم به مسجد مقدّس جمکران برویم. زود باشید که به نماز جماعت مغرب برسیم!

من وحسین بلند شدیم، وضو گرفتیم و پس از آماده شدن سوار ماشین ها شدیم. این بار من سوار ماشین آقای علیزاده؛ شوهر خاله ام شدم و با حسین عقب ماشین نشستیم وبه طرف مسجد مقدّس جمکران به راه افتادیم.

شب جمعه بود ومسیر مسجد مقدّس جمکران تقریباً شلوغ بود. پس از گذشتن از چند خیابان وارد بزرگراه مسجد مقدّس جمکران شدیم، حالا دیگر گنبد آبی رنگ مسجد مقدّس جمکران و دو مناره زیبای آن، که با رشته لامپ های سبز رنگ تزیین شده بود، کاملاً دیده می شد. آفتاب غروب کرده بود و هرچه ما به مسجد نزدیک تر می شدیم زیبایی وصفای آن بیشتر احساس می شد. روی تابلوهای نوری وسط بزرگراه که روی پایه های تیر برق نصب شده بود، لقب های امام زمان علیه السلام یکی پس از دیگری نورافشانی می کرد. حالا دیگر من معنای خیلی از این کلمات را می دانستم.

من و حسین شروع کردیم به خواندن دعای فرج و خاله و آقای علیزاده هم با ما آهسته زمزمه می کردند. به نزدیک مسجد که رسیدیم، پدر و شوهر خاله، ماشین ها را پارک کردند وبه طرف درب مسجد حرکت کردیم، کنار درب ورودی ایستادیم و به امام زمان علیه السلام سلام دادیم. من دست روی سینه ام گذاشتم و گفتم «اَلسَّلاَمُ عَلَیکَ یا بَقِیَهَ اللَّهِ فِی اَرْضِهِ» احساس می کردم، حالا که معنای این سلام را فهمیده ام، این سلام برایم خیلی زیباتر شده است «سلام بر تو ای ذخیره خداوند بر روی زمین و ای کسی که از طرف خدا انتخاب شده ای برای هدایت مردم».

آوای دلپذیر اذان مغرب که در فضای مسجد پیچیده بود حال و هوای خاصی به ما داد . جلوی در شبستان رسیدیم و پس از خداحافظی با مادر و خاله و سعیده که می بایست به شبستان خانم ها

برونـد، وارد مسـجد شدیم. نماز را به جماعت خواندیم و پس از نماز جماعت و خواندن دعای فرج، دو نماز مسـتحبی مسـجد مقدّس جمکران را انجام دادیم.

من و حسـین از پدر و آقای علیزاده اجازه گرفتیم که از شبستان مسجد خارج شویم تا صحن مسجد را ببینیم. پس از آنکه وارد صحن مسـجد شـدیم، کنار حوض آب رفتیم. آن طرف حوض، روی صـندلی های سـیمانی (بِتُنی) نشـستیم. تصویر گنبـد آبی رنگ مسـجد و مناره های آن در آب حوض منعکس شـده بود، و راستی چه منظره زیبایی! دلم می خواست با گنبـد آبی توی حـوض حرف بزنم. به حسـین گفتم: موافقی چنـد دقیقه به تصویر گنبـد توی آب حوض نگـاه کنیم و دربـاره امـام زمـان علیه السلام فکر کنیم؟ حسین سری تکان داد و گفت: فکر خوبیه!

من به تصویر گنبـد آبی توی آب خیره شدم. حوض، مثل یک دریا پر از یاد و خاطره امام زمان علیه السـلام بود. حالا احساس می کردم بهتر می توانم با امام زمان علیه السـلام حرف بزنم، شاید او امشب که شب جمعه است به مسجد مقدّس جمکران هم سری بزند، نمی دانم الآن کجاست. مکه رفته، مدینه است، برای زیارت امام حسـین علیه السـلام به کربلا رفته، یا به یاری یک انسان رنج دیده و گرفتار شتافته است.

مهم نیست که کجـاست، چون من می توانم همیشه ودر هر جا با او حرف بزنم و می دانم که او صـدای مرا می شـنود و «هرجا که هست مرا دوست دارد».

ص:۱۹

سعی کردم به صورت زیبای او فکر کنم، چشم هایم را بستم و حرف های سخنران دعای ندبه در مهدیه را به یاد آوردم: او بسیار خوشرو و گشاده رو است، بسیار دوست داشتنی است، خیلی با وقار و با متانت راه می رود، بوی عطرش فضا را پر می کند، آنقدر پاک و پاکیزه است که دندان هایش از سفیدی برق می زند. با اینکه خداوند عمر بسیار طولانی به او داده، اما چهره و قامت او شبیه جوانان است و چقدر خوش اخلاق ومهربان! رفتارش، حرف زدنش و حتی صورت زیبایش، همه شبیه پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله است، آری او فرزند پیامبرصلی الله علیه وآله است و امامان معصوم علیهم السلام همه آمدنش را نوید داده اند.

حالِ خوشی پیدا کرده بودم، دوست داشتم با امام زمان علیه السلام حرف بزنم، به او بگویم که خیلی دوستش دارم و از او بخواهم که برایم دعا کند تا بتوانم یکی از بهترین یاورانش باشم، از او بخواهم که... .

ص:۲۰

پیشگفتار

آسـمان قیرگون است، زمین سـرد و خورشـید کم فروغ، امّا چشم ها منتظر! شـقایق های تشـنه که تاب عطش کویر را ندارنـد، خنکای نسـیم دریا را حس می کننـد. در این پهنه خاک، تنها یک نهال سبز - آن هم به برکت عروج آلاله ها - قـد برافراشـته که در هجوم بی امان اهریمنان، زخم سینه را با تازیانه مداوا می کند و آزادی و استقلال را با استقامت فریاد می زند.

پروانه هـای جوان در این طوفـان سـیاه، ره گم کرده انـد و بـا گونه های نیلی از سـیلی خفّاش ها، آهسـته، آفتاب را زمزمه می کنند. در این وانفسا که جان ها بی رمق شده، تنها صدای تپش خفیفی به گوش می رسد که حیات را نوید می دهد، آری این گرمـای امیـد است! امیـد به طلـوع خورشـید سـبز، خورشـیدی که از مغرب طلوع می کنـد و بسـاط خفـاش هـا را برمی چینـد، خورشیدی که سرسبزی و طراوت را به شقایق ها هدیه می کند و ناز پروانه ها را می خرد!

ص:۲۱

درباره حضرت مهدی علیه السلام و کیفیت قیام و حکومت جهانی او، آثار ارزنده بسیاری منتشر شده، ولی بخش زیادی از این آثار یا به خاطر علمی بودن، مخاطبان آن فقط یک قشر خاص و محدود از جامعه اند و یا در این نوشته ها برای برقراری عدالت در جامعه موعود، به خشونت و کشتار سهم بیشتری داده شده تا به رأفت و رحمت. از این رو حقیر بر آن شد تا در راستای ترویج فرهنگ انتظار و ایجاد اشتیاق به ظهور امام عصرعلیه السلام در بین نسل نوپای جامعه، برخی حوادث قبل و بعد از ظهور و چگونگی حکومت امام زمان علیه السلام را با استفاده از احادیث معتبر در کتب شیعه و سنی، در غالب داستان برای نسل نو بیان کرده و این نگرش را به خواننده بدهد که حضرت مهدی علیه السلام الگوی رحمت و رأفت است نه خشونت صِرف و شمشیر.

امتیازات این مجموعه:

۱ – داستانی بودن و جذابیت آن، که در موضوع مهدویت کمتر به این مهم پرداخته شده.

۲ – مستند بودن آن به روایات معتبر.

۳ – عام بودن مخاطب آن.

۴ – آوردن پی نوشت های روایات استفاده شده در متن.

نکته: در این مجموعه از آوردن عین روایات در متن پرهیز شده و تنها مفهوم روایت در غالب جزئی از داستان آورده شده است.

در پایان از تشویق های دلسوزانه برادر ارجمندم آقای مصطفی

ص:۲۲

محیطی که مرا یاری نموده و از حضرت استاد نجم الدین طبسی که از نوشته ها و رهنمودهای ایشان استفاده فراوان بردم تشکر و قدردانی می کنم.

مهدیا گوشه چشمت غم عالم ببرد

حیف باشد که تو باشی و مرا غم ببرد

۱۵ شعبان ۱۴۲۵ قم

مرتضی محیطی

ص:۲۳

یک روز آسمانی

قسمت اول

به آرامی چشم هـایم را باز کردم، بالای سرم، چشـمم به شیشه سِرُم افتاد، سَرَم را که روی بالش نرم بود، به زحمت کمی به سمت راست چرخاندم، انگار عضـلات گردنم خشک شده. اطراف را به دقت نگاه کردم، روی یک تخت، در اتاقی شبیه اتاق هـای بیمارسـتان دراز کشیده ام. روی میز دسـتگاهی در حـال نشان دادن ضـربان قلب و تنفس است و یک خانم با لباس های سفید روی صندلی نشسته و مطالعه می کند. یقین کردم که اینجا بیمارستان است.

با زحمت دسـتم را بالا آوردم، پشت دستم سِرُم وصل شده بود. پرستار که متوجه حرکت من شده بود از جایش بلند شد، آمد و کنـارم ایسـتاد و با تعجّب به من نگاه می کرد. دسـتش را به آرامی مقابل صورتم حرکت داد و من هم حرکت دست او را با چشـمانم دنبال کردم، مثل اینکه یک چیز غیر عادی ببیند، آهسته گفت: می بینی! سرم را به علامت مثبت به طرف پایین تکان دادم، با تعجّب بیشتر گفت: می شنوی! لب هایم را به آرامی از روی هم برداشتم و آهسته گفتم: بله!

پرستار با خوشحالی گفت: به هوش اومده!

با عجله به طرف گوشی تلفن رفت و شماره ای گرفت و پس از چند لحظه گفت: سلام آقای دکتر، علی رضا به هوش اومده، و چند لحظه مکث کرد و بعد گفت: بله، هم می بینه و هم می شنوه و پس از چند لحظه گوشی را گذاشت.

من که احساس می کردم از یک خواب طولانی برخاسته ام، از حرف های او سر در نمی آوردم. با کنجکاوی نگاه دیگری به اطرافم انداختم و از خودم پرسیدم: چه خبر شده!؟ آیا به هوش آمده ام؟ مگر بیهوش بوده ام!

پرستار کنارم برگشت و در حالی که چهره اش از خوشحالی برافروخته بود به من نگاه می کرد، اما حرفی نمی زد، تا اینکه چند نفر پزشک با عجله وارد اتاق شدند و آمدند اطراف من ایستادند، یکی از آنها سرش را کمی به من نزدیک کرد و گفت: احساس درد نمی کنی؟

آهسته جواب دادم نه!

پلک چشم راستم را با انگشتش بالا برد و به دقت در آن خیره شد، بعد هم چشم چپم را نگاه کرد. گوشی اش را به گوشش زد و بدنم را معاینه کرد و سپس از آن دو نفر که کنارش ایستاده بودند، پرسید: آخرین مرتبه، ساعت چند ماساژ داشته؟

یکی از آنها جواب داد: ساعت ۸.

دکتر گفت: الآن هم عضلاتش را ماساژ دهید.

آن دو نفر از انگشتان پای من شروع کردند و به نرمی پاها و دست ها،

پشت، سینه و حتی عضلات گردنم را ماساژ دادند و بعد به دستور دکتر، قسمت بالایی تخت را بالاتر آوردند.

دکتر رو به من کرد و گفت: می تونی بنشینی؟ گفتم: بله. آن دو نفر بازوهایم را گرفتند و به کمک آنها روی تخت نشستم.

دکتر پرسید: احساس درد نمی کنی؟ گفتم: نه، ولی احساس خستگی می کنم.

با رضایت گفت: چیزی نیست، الحمدللّه همه چیز خوبه، بعد به همراهانش اشاره کرد که کافیه! کمکش کنید بخوابه.

دکتر که خوشحال به نظر می رسید، گفت: به خانواده اش خبر بدهید. دوباره رو به من کرد و گفت: اسمت چیه؟ با کمی مکث گفتم: علی رضا. پرسید: می دونی برای چی اومدی بیمارستان؟ کمی فکر کردم و گفتم: دیروز از کارگاه داشتیم بر می گشتیم. باز هم چند لحظه مکث کردم، ولی دیگر چیزی یادم نمی آمد. دکتر با خوشحالی گفت: خیلی خوبه! الهی شکر!

ولی برای خودم جای سؤال بود که چه اتفاقی برایم افتاده که مرا به بیمارستان آورده اند. با دیدن پارچ آب روی میز گفتم، کمی آب به من می دهید؟ پرستار نگاهی به دکتر کرد، مثل اینکه منتظر بود ببیند او چه می گوید. دکتر گفت: اشکالی نداره! پرستار کمی آب داخل لیوان ریخت و به من داد و گفت: می تونی بخوری؟ گفتم بله. لیوان را گرفتم و به آرامی به دهانم نزدیک کردم و کمی از آن را نوشیدم. چه آب

گوارایی! تا حالا این چنین آبی نخورده بودم، همه آب لیوان را خوردم و لیوان را به پرستار دادم.

سِرُم دستم و دستگاه کوچکی را که چند تا سیم داشت و به قفسه سینه ام چسبانده بودند باز کردند. پرستار دیگری وارد اتاق شد و نزدیک دکتر رفت، آهسته به او چیزی گفت و دکتر جواب داد: چند لحظه صبر کنید! و بعد از من پرسید: مادرتُ یادته؟ چهره پر مهر مادر را تصور کردم و گفتم: بله! با خودم گفتم مگر می شود انسان مادرش را از یاد ببرد! دکتر به پرستار اشاره کرد: بگو بیان. چند لحظه بعد پدر و مادرم وارد اتاق شدند، ولی انگار جوان تر شده اند، چشمشان که به من افتاد سرجایشان ایستادند، لب های مادر می لرزید و اشک از چشمانش جاری بود. پدرم با صدایی سرشار از محبت گفت: علی رضا! و در حالی که آغوشش را باز کرده بود به طرفم آمد و مرا به آغوش گرفت و غرق بوسه کرد، مادر هم که اشک در چشمانش حلقه زده بود کنارم ایستاد و خم شد و پیشانی ام را بوسید. دست به سر و صورتم می کشید و مرتب می گفت: الهی شکر! الهی شکر! از برکت دعای آقا، پسرمان شفا گرفت. تعجّب کرده بودم، این یک روز که پدر و مادر مرا ندیده اند چقدر دلشان برایم تنگ شده! مادر که نگاه پرمهرش را به من دوخته بود، کنارم روی تخت نشست.

چند دقیقه بعد دکتر رو به پدر و مادرم کرد و گفت: به لطف خدا حال علی رضا خیلی رضایت بخشه، پدر جواب داد: البته زحمت های

شبانه روزی شما و پرستارها و این ماساژهای مداوم و مراقبت ها هم قطعاً مؤثر بوده. خداوند ان شاء اللّه به حق صاحب الزمان علیه السلام به شما اجر بده!

دکتر خیلی عادی گفت: همه اینها انجام وظیفه بوده، ان شاء اللّه که خدا قبول کنه!۱

از حرف های دکتر تعجّب کردم، چقدر مهربان و با تواضع! با خودم گفتم، عجب دکتر خوبی است! اما اینکه پدر گفت، زحمت های شبانه روزی و ماساژهای مداوم، مگر از دیروز تا حالا چند بار بدن مرا ماساژ داده اند؟!

دکتر پس از مکث ادامه داد، کم کم داریم به اذان ظهر نزدیک می شویم، ما می رویم برای نماز آماده بشویم، علی رضا هم امروز در بیمارستان تحت مراقبت می مونه تا بعضی آزمایش ها رو انجام بده که ان شاء اللّه فردا مرخص بشه و بیاد خونه.

بعد هم در حالی که می خواست از اتاق خارج شود، به پدرم گفت: شما هم اگه بعد از نماز بیایید، اتاق مشاوره تا کمی با هم صحبت کنیم، ممنون می شم. پدرم جواب داد: در خدمت شما هستم.

بلندگوهای داخل سالن صدای آهسته قرائت قرآن را پخش می کرد، راستی امروز صوت قرآن چقدر جذاب و دلنشین است! با شنیدن صدای روح نواز اذان، پدر رو به من کرد و گفت: علی رضا جان! ما برای نماز جماعت می رویم نمازخانه، انشاءاللّه مادرت بعد از نماز می یاد

پیشت، منم بعداً می آم. بعد همراه مادر از اتاق خارج شدند. من که با شنیدن صدای اذان حال و هوای خاصی پیدا کرده بودم، به پرستار گفتم: ببخشید! من هم می خواهم نماز بخوانم، می توانید کمکم کنید! پرستار با خوشرویی گفت: البته! و بعد یک ظرف آب آورد و مرا در وضو گرفتن کمک کرد و پس از وضو، صورت و دست هایم را به آرامی با حوله خشک کرد. از مهربانی پرستار خیلی خوشحال شدم، نمی دانستم این کدام بیمارستان است، ولی با بیمارستانی که سال گذشته مادرم در آن جا بستری شده بود، خیلی فرق داشت. پرستار میزی را که روی تختم قرار داشت جلو آورد، پارچه سفیدی روی آن پهن کرد، مهر را روی آن گذاشت و گفت: جهت قبله مستقیمه، التماس دعا!

همان طور که روی تخت نشسته بودم نماز خواندم، هنوز میز جلوی من بود که مادر وارد اتاق شد و با لبخند گفت: قبول باشد پسرم! من هم جواب دادم: عبادت شما هم قبول باشد.

از مادرم پرسیدم: مگر یک روز بیشتر است! مادر با مهربانی گفت: عجله نکن! فردا که رفتیم خونه، همه چیز برایت روشن می شه! از حرف مادر چیز زیادی نفهمیدم و منتظر بودم فردا برسد تا بفهمم چی شده.

پس از ناهار - که البته غذای خاصی برای من آورده بودند - پدرم وارد اتاق شد و کنارم روی صندلی نشست. من گفتم: دکتر چی گفت؟ پدر به آرامی جواب داد: برای سلامتی شما چند تا سفارش کرد. احساس کردم پدر و مادر چیزی را از من پنهان می کنند اما خجالت

کشیدم بپرسم. حدود ۲۰ دقیقه بعد پدر بلند شد و گفت: خوب دیگه، من باید برم خونه بعضی کارا رو انجام بدم، شما هم خوب استراحت کن که فردا خیلی کار داری! بعد خداحافظی کرد و رفت.

بعدازظهر آن روز پس از انجام آزمایش خون، مرا با صندلی چرخدار به باغ بیمارستان بردند. باغ بیمارستان بی نهایت زیبا بود و هوای دل انگیزش به انسان نشاط می داد، تا به حال باغی به این زیبایی ندیده بودم؛ سروهای سبز و چمن های گوناگون که گل های رنگارنگش فضا را معطر کرده بود....

به مادر نگاه کردم، خیلی خوشحال به نظر می رسید و در کنار من راه می رفت، گفتم: مثل اینکه این بیمارستان، هم از نظر کادر پزشکی و پرستاری ممتاز است و هم از نظر زیبایی و امکانات! مادر مکثی کرد و خیلی با معنی گفت: همش به لطف خدا و به برکت امام زمانه. من با خودم گفتم، لطف خدا که هست، ولی از قرار معلوم رئیس بیمارستان هم آدم لایقی است.

شاید بیشتر از نیم ساعت، داخل باغ بودیم که پرستار گفت: کم کم باید به داخل بخش برگردیم تا زیر نظر پزشک پاهاتون ماساژ داده بشه که ان شاء اللّه راحت بتونید راه برید.

به طرف ساختمان بیمارستان رفتیم، وارد یک اتاق بزرگ شدیم و من روی تخت دراز کشیدم. پس از اینکه عضلات پا و کمرم را ماساژ دادند، نوعی شربت به من دادند و چند لحظه بعد به کمک پرستارها

چند قدم راه رفتم. دکتر گفت: چه احساسی داری؟ گفتم: می توانم راه بروم ولی پاهایم خسته می شود. دکتر با رضایت گفت: خوبه، مقداری استراحت کنید، چند مرتبه دیگه همین تمرین رو انجام می دیم، ان شاء اللّٰه خیلی زود این مشکل هم برطرف می شه.

آن روز هم هر ۲۰ دقیقه یک بار تمرین راه رفتن را انجام دادیم. آفتاب در حال غروب کردن بود، حالا دیگر راه رفتن برایم خیلی مشکل نبود. به اتاق خودم برگشتیم و پس از استراحت و نوشیدن آب میوه با صدای قرائت قرآن بلند شدم تا برای نماز آماده شوم. مادر رو به من کرد و گفت: اگه بخوای می تونی در نماز جماعت شرکت کنی!

سری تکان دادم و گفتم: پس وضو بگیریم تا برویم.

پس از وضو با اینکه راه رفتن برایم راحت تر شده بود ولی با صندلی چرخدار به محل اقامه نماز جماعت رفتیم، سالنی بزرگ در نهایت سادگی که پر از جمعیت است. بوی عطر در فضا پیچیده، بسیاری از کودکان هم در نماز شرکت کرده اند و نمازگزاران در صف های منظم ایستاده اند،(۱) خدایا! این بهترین مسجدی است که تا حالا دیده ام! از صندلی چرخدار پیاده شدم و در یکی از صف ها ایستادم. پس از پایان نماز، دعایی خوانده شد، با خودم گفتم، همه چیز این مسجد عالی است، فقط ای کاش دعای فرج امام زمان علیه السلام را هم پس از نماز می خواندند. به اتاق برگشتیم و مادر کنارم روی تخت نشست، لحظاتی بعد دکتر وارد اتاق شد و پس از سلام و احوال پرسی گفت: الحمداللّٰه

ص:۳۲

۱- ۲. عقدالدرر، ص ۱۵۹، اثبات الهداه ج ۳، ص ۵۳۷.

جواب آزمایش خیلی خوب بوده! اگه خدا بخواد فردا حتماً مرخص می شی و بعد خداحافظی کرد و رفت.

پس از رفتن دکتر برایمان شام آوردند، باز هم شام من با بقیه فرق داشت، یک تکه نان خیلی برشته و سفید و یک ظرف کوچک ماست که از بویش معلوم بود با عسل مخلوط شده. بسم اللّه الرحمن الرحیم گفتم و با اشتها شروع به خوردن کردم، در نهایت سادگی غذای بسیار خوشمزه ای بود.

...هنگام خواب روی تخت دراز کشیده بودم و به برگشتن از کارگاه فکر می کردم. کم کم یادم آمد که یک ماشین پراید باعث تصادف ما شد، اما از صحنه تصادف چیزی به خاطر نداشتم، به یاد هزینه بیمارستان افتادم، نکند پدر از بیمارستان رفته که پول تهیه کند، این موضوع تا دیروقت فکرم را مشغول کرده بود، تا اینکه احساس می کردم پلک هایم سنگین شده... .

با صدای اذان صبح از خواب بیدار شدم، برای نماز آماده شدم و نماز خواندم و دوباره روی تخت دراز کشیدم. خوابم نمی برد، مثل این که همه بیدار بودند(1) مادر روی صندلی نشسته بود و قرآن می خواند. حدود ساعت ۸ بود که دکتر همراه دو نفر وارد اتاق شدند، دکتر برای آخرین بار مرا معاینه کرد و گفت: الحمدللّه همه چیز خوبه، بعد هم رو به مادرم کرد و گفت: مسؤول بخش، کارهای مربوط به ترخیص رو انجام می ده، ان شاء اللّه قبل از ساعت ۹ علی رضا مرخص

۱- ۳. کافی، ج ۱، ص ۲۵.

می شه و در حالی که اتاق را ترک می کرد، ادامه داد: برای خداحافظی سعی می کنم دوباره بیام، فعلاً خداحافظ!

شاید نیم ساعت از رفتن دکتر می گذشت که مسؤول بخش وارد اتاق شد، پرونده ای را باز کرد و به مادرم گفت: لطفاً امضاء بفرمایید. چند لحظه بعد، دکتر همراه چند پزشک و پرستار برای خداحافظی با من وارد اتاق شدند. دکتر شروع به صحبت کرد:

بنده از طرف خودم و همکارانم به شما تبریک می گم که به لطف خدا سلامتی خودتون رو به دست آوردید، برای شما آرزوی موفقیت دارم.

در همین لحظه فردی وارد شد و خطاب به دکتر گفت: آقای دکتر ماشین آماده است! از روی تخت بلند شدم و همراه مادرم آهسته به طرف درب خروجی بیمارستان براه افتادیم، دکتر و همراهانش تا نزدیک در خروجی ما را بدرقه کردند و پس از خداحافظی با آنها، سوار ماشین شدیم.

به محض اینکه ماشین از بیمارستان خارج شد، به مادرم رو کردم و با نگرانی گفتم: هزینه بیمارستان چقدر شد!؟ مادر با لبخند جواب داد: چیزی نشد، خاطرت جمع باشد.

من خوشحال شدم و با خودم گفتم، حتماً راننده پراید هزینه بیمارستان را پرداخت کرده. قبل از این که سؤال دیگری از مادر بپرسم متوجه خلوتی و تمیزی خیابان شدم. درختان کنار خیابان چقدر سرسبز و زیبا شده اند، آب زلالی هم در جدول های هر دو طرف خیابان

جاری است، گویا تا به حال به این خیابان نیامده ام. شیشه پنجره کمی پایین بود و نسیم، بوی بهار را با خود همراه داشت. مغازه های کنار خیابان هم تمیز و شیک اند، اما اثری از نرده های فلزی روی درها نیست، مگر نمی ترسند که دزدها شب اموالشان را غارت کنند! (۱) زن و مرد در پیاده روی خیابان حرکت می کنند، ولی حتی یک زن کم حجاب هم دیده نمی شود! با تعجّب از مادرم پرسیدم، اینجا کدام منطقه شهر است؟! مادر جواب داد: نزدیک منطقه خودمونه، چطور مگه؟ با تعجّب بیشتر گفتم: امّا منطقه ما، هم خیلی شلوغ بود و هم هوای خیلی آلوده ای داشت! مادر گفت: به برکت امام عصرعلیه السلام همه چیز درست شده. حرف های مادر از دیروز یک جور دیگر شده و برای من مبهم است، از هر تغییری می پرسم می گوید به لطف خداست یا به برکت امام زمان علیه السلام، مگر لطف خدا وامام زمان علیه السلام قبلاً نبود!...(۲)

قسمت دوم

به چهار راه رسیدیم، حتی یک نفر هم پیاده توی خیابان حرکت نمی کرد و همه عابرین منتظر سبز شدن چراغ خطکشی عابرین پیاده بودند، از چهار راه گذشتیم و وارد خیابانی شدیم که برایم آشنا بود، این خیابان را قبلاً دیده ام. به سمت راست نگاه کردم، روی یک تابلو با خط سبز رنگ نوشته شده «مدرسه راهنمایی اندیشه های سبز» ساختمانش خیلی شبیه ساختمان مدرسه خودمان است، ولی انگار بزرگ تر شده و کمی فرق کرده، آخر چطور ممکن است یک روزه مدرسه بزرگ شود؟! شاید اشتباه می کنم و این مدرسه ما نیست. هنوز خیلی از مدرسه

ص:۳۵

۱- ۴. صحیح مسلم، ج ۲، ص ۷۰۱.

۲- ۵. کافی، ج ۱، ص ۲۵.

دور نشـده بودیم که سـمت چپ، چشـمم به مسـجدی افتاد، بله درست است، این مسـجد محله خودمان است ولی چقـدر فرق کرده، ارتفاع بامش کمتر شـده و پشت بامش هم سـطح بقیه خانه هاست.(۱) جلوی مسـجد دیگر اثری از گداها نیست و کنار مسـجد هم یک اتاق کوچک ساخته شده که روی دیوارش نوشـته «صـندوق قرض الحسنه» خدای من چه اتفاقی افتاده! بعد از مسـجد، همیشه چند نفر سیگار می فروختند، از آنها هم خبری نیست، اصلاً از وقتی که از بیمارستان خارج شده ایم، حتی یک نفر هم ندیده ام که سیگار بکشد!

ماشین به سمت چپ پیچید و وارد یک خیابان ۲۰ متری شد، هر چه فکر کردم این خیابان را به یاد نیاوردم. به مادر گفتم، راه رو درست می رویم؟ مادر با خونسردی جواب داد: بله الآن به کوچه خودمون می رسیم. به خانه های اطرف چشم دوختم، چه خـانه های قشـنگی! همه ساده و تقریباً شبیه هم (۲) ولی بسـیار زیبا. وارد کوچه ای شدیم که عرضـش از کوچه ما خیلی بیشتر بود. هنوز خیلی داخل کوچه نرفته بودیم که مادرم به راننـده گفت: آقای راننده! لطف کنید همین جا نگه دارید، این چند قدم رو پیـاده می ریـم. مـن از حرف مـادرم تعجّب کردم، آخر هنـوز تـا خـانه خیلی راه داریم و من نمی تـوانم خیلی راه بروم. می خواسـتم چیزی بگویم، اما برای احترام مادر پیش راننده حرفی نزدم. ماشـین توقف کرد و پس از تشـکر از راننده، پیاده شدیم. به مادر گفتم: هنوز که خیلی راه داریم، بهتر نبود با ماشین می رفتیم؟ مادر با

ص:۳۶

۱- ۶. من لایحضره الفقیه، ج ۱، ص ۵۳.

۲- ۷. عقدالدرر، ص ۳۹، احقاق الحق، ج ۱۳، ص ۱۸۵.

لبخنـد جواب داد: راه زیادی نیست، الآن می رسـیم. چند قدم بیشتر نرفته بودیم که سـرو کله نوجوانی ۱۵ - ۱۶ ساله پیدا شد، چقدر شبیه قاسم است! شاید هم برادرش باشد. تا چشـمش به من افتاد سـلام کرد و با خوشـحالی جلو آمد و مثل یک دوسـت صمیمی صورتم را بوسید و گفت: تبریک می گم آقا علی رضا! من هاج و واج مانده بودم، آخر برادرِ قاسم از کجا من را می شناخت؟ بعـد هم گفت: ان شاء اللّه همین روزا با بقیه بچه ها می یاییم دیدنت، فعلاً خداحافظ. هرچه فکر کردم منظور او را از کلمه «بقیه بچه ها» نفهیدم.

بـا مـادر به راهمـان ادامه دادیم، هنوز راه زیـادی نرفته بودیم که دیـدم پـدر جلوی درب حیاط ایسـتاده است. با دیـدن ما وارد حیاط شد و چند لحظه بعد همراه بهروزخان، یک گوسـفند را بیرون آوردند. تعجّب کرده بودم، از یک طرف می دانستم پدر با بهروزخان که یک آدم رباخوار است میانه خوبی نـدارد و از طرف دیگر با خودم گفتم می خواهنـد چه کار کنند! به پشـت سرم نگاه کردم کسی را ندیدم؛ یعنی برای من می خواهند گوسفند قربانی کنند! در همین لحظه دایی احمد با یک خانم غریبه که «اسپند دود کن» در دست داشت از حیاط خارج شدند و پشت سر آنها خاله مینا و شوهرش که با ما قطع رابطه کرده بود و رفت و آمد با ما را که وضع خوبی نداشتیم، کسـر شأن می دانسـتند بیرون آمدند. خاله و دایی در حالی که از خوشحالی گریه شان گرفته بود آمدند و مرا در آغوش گرفتند و سرو صورتم را می بوسیدند،

نمی دانستم چکار کنم. دیدن آنها آن هم این طوری خیلی برایم غیر منتظره بود. مگر من از کجا برگشته ام!!

گوسفند را قربانی کردند و با صلوات وارد حیاط شدیم، نمی دانستم چه خبر شده، همه چیز مشکوک است، این خانه قشنگ که خانه ما نیست، درب حیاط ما زنگ زده و کهنه بود، ما توی حیاط حوض آب و باغچه نداشتیم، ساختمان اینجا هم با ساختمان قدیمی ما کاملاً فرق داشت. وارد اتاق پذیرایی شدیم و نشستیم و خاله مینا با شیرینی و چای از همه پذیرایی کرد، رو به روی من دایی احمد کنار آن زن غریبه نشسته بود. با خودم گفتم: چرا دایی کنار زن نامحرم نشسته!

همه خوشحال بودند و من با تعجّب به آنها نگاه می کردم. ذهنم پر از سؤال هایی بود که مرتب از جلوی چشمم می گذشت و بی جواب مانده بود: نگاه های پدر و مادر، گریه آنها در بیمارستان و آن همه شکرگزاری خداوند! حرف های مشکوک دکتر با پدر و مادر، رفتار دکتر و پرستارها، تغییر مدرسه و مسجد، نبودن گداها و سیگار فروش ها، خیابان جدید، برادر قاسم، قربانی گوسفند، رفتار عجیب اقوام و آمدن بهروزخان و شوهر خاله ام به اینجا و از همه مهم تر حیاطی که برایم آشنا نبود و حالا هم نشستن دایی کنار یک زن نامحرم!

اینها سؤالاتی بود که مرا گیج کرده و تاکنون جوابی برایش نیافته بودم. احساس می کردم دنیا عوض شده و همه مهربان شده اند.(۱) همه ساکت بودند، من سکوت را شکستم و گفتم: آخرش کسی به من

ص:۳۸

۱- ۸. ملاحم، ابن طاووس، ص ۱۵۲.

می گوید که در این یکی دو روز که در بیمارستان بوده ام، چه اتفاقی افتاده!؟

همه به مـادر نگـاه می کردنـد، مادر به نرمی جواب داد: در این مـدت اتفاقات زیادی افتاده و خیلی چیزها عوض شـده، راستی پسرم! فکر می کنی چه مدت بیهوش بودی؟

قدری مکث کردم و گفتم: نمی دانم، ولی به گمانم یک روز یا دو روز.

مادر با لبخند گفت: به نظر شما دایی احمد می تونه در همین یکی دو روز ازدواج کنه؟

یادم آمـد که دایی احمـد مشـکل اقتصادی داشت و نمی توانست ازدواج کنـد، پس به همین زودی چطوری مشـکل مالی اش حل شد؟

با تعجّب گفتم: مگر دایی ازدواج کرده! دایی خنـده ای کرد و گفت: با اجازه آقا علی رضا، همین چند ماه پیش ازدواج کردم و بعد به خانمی که کنارش نشسته بود اشاره کرد و گفت: ایشون هم همسرمونه. من که از تعجّب دهانم باز مانده بود به خودم آمدم و سری تکان دادم و گفتم: یعنی من چند ماه بیهوش بودم؟!

مادر گفت: بیهوشـی شـما، از اونی که فکر می کنی خیلی بیشتر طول کشـید. با تعجّب گفتم: چقدر طول کشـید؟! مادر جواب داد: اونقدر که زینب کوچولو دیگه بزرگ شده و داداش حسینت می ره مدرسه.

از تعجّب، چشم هایم داشت از حدقه بیرون می زد. چند لحظه

ساکت ماندم و بعد گفتم، باورم نمی شه! یعنی من چند سال بیهوش بوده ام! مادر جواب داد: بله پسرم.

بلافاصله گفتم: پس در این چند سال چرا بزرگ تر نشده ام!؟ دایی احمد رو به من کرد و گفت: اخیراً با توجه به پیشرفت علوم و علم پزشکی(۱) برای افرادی که مثل شما وارد کُما می شن از ترکیباتی در داروها استفاده می شه که بدون اینکه زیانی داشته باشه و با امکان رشد فکری، مانع از رشد جسمی بیمار می شه تا وقتی که به هوش می یاد دچار مشکل روحی نشه. در این هنگام مادر مثل اینکه از قبل برنامه ای تنظیم کرده باشد حسین و زینب را از اتاق کناری صدا زد، لحظه ای بعد دختر ۴ ساله ای که مقنعه سفید کوچکی به سر داشت همراه پسرکی با قیافه بچه مدرسه ای ها وارد اتاق شدند، باورم نمی شد که زینب و حسین اینقدر بزرگ شده باشند. هر دو به طرفم دویدند و خود را در آغوشم انداختند. من هم آن دو را در آغوش کشیدم، اشکم جاری شده بود، حالا می فهمیدم که آن حرف های مشکوک دکتر با پدر و مادر در بیمارستان برای چه بود.

چند لحظه بعد که آرام تر شده بودم زنگ در حیاط به صدا درآمد و طولی نکشید که پسرخاله ام که یک بچه قنداقی در آغوش داشت همراه یک خانم وارد اتاق شدند. حالا دیگر می توانستم حدس بزنم این نوزاد، فرزند شهاب و آن خانم هم همسرش است، از جایم بلند شدم و به طرف شهاب رفتم صورتم را بوسید و پس از یک احوالپرسی

۱- ۹. خرائج، ج ۲، ص ۸۴۱.

خیلی گرم، نشستیم. یاد حرف خاله مینا افتادم، که وقتی مادرم می گفت: چرا شهاب ازدواج نمی کند، جواب می داد: شهاب می گه من زندانبان نمی خوام! و حالا تعجّب می کردم که شهاب ازدواج کرده، ولی به هر حال از اینکه هم دایی احمد و هم شهاب ازدواج کرده بودند خیلی خوشحال بودم، اما هنوز جواب سؤال اصلی را نیافته بودم که چطور در این سه سال شهر این همه تغییر کرده؟ مردم همه مهربان شده اند، نظرات خیلی از مردم درباره زندگی عوض شده، اوضاع اقتصادی خوب شده، دیگر خبری از کدورت و ناراحتی نیست و مهم تر اینکه همه به اصول اخلاقی و دینی پایبند شده اند واز کسی اشتباهی سر نمی زند،(۱) اصلاً گویا دنیا عوض شده!

رو به پدرم کردم و گفتم: در این مدت، چرا مردم این همه عوض شده اند و شهر یکپارچه خوبی و صفا شده؟!

پدر کمی تأمل کرد و با یک احساس خاص گفت: پسرم حالا دیگه ما صاحب داریم! وعده ای که خدا به مردم داده بود انجام شده! درهای برکت از آسمان و زمین به روی مردم باز شده!(۲)بعد در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: علی رضا باورت نمی شه که امید مستضعفان بالاخره اومد! حالا دیگه دنیا، بهشت شده! حالا دیگه حضرت مهدی علیه السلام ظهور کرده و جهان رو پر از پاکی و صفا کرده!(۳)

اشک در چشمانم حلقه زده بود، باورم نمی شد که امام زمان علیه السلام ظهور کرده باشد، چند لحظه ساکت بودم و بعد پرسیدم، کی امام

۱- ۱۰.کافی، ج ۱، ص ۲۵.

۲- ۱۱. عقدالدرر، ص ۱۶۹، ملاحم، ابن طاووس، ص ۷۱، ۱۴۱.

۳- ۱۲. اثبات الهداه، ج ۳، ص ۵۲۴.

زمان علیه السلام ظهور کرد؟ پدر جواب داد: یادت هست قبل از این که تصادف کنی، اوضاع زندگی خیلی مشکل شده بود؟... مدتی بعد از اینکه تو تصادف کردی و بیهوش شدی، ابرقدرت های جهان جنگ سختی علیه ملت های ستمدیده به راه انداختند(۱)و در مدت کوتاهی، خیلی از مناطق مسکونی ویران شد و مردم بی گناه به خاک و خون کشیده شدند.(۲) حاکمان بیشتر کشورها این ظلم را می دیدند، ولی به خاطر منافع خودشون حرفی نمی زدند،(۳) امّا مردم ساکت نبودند و در همه جای دنیا علیه این تهاجم وحشیانه به پا خاستند، همه تشنه عدالت بودند و چشم انتظار یک نجات بخش حقیقی،(۴)دنیا پر از ظلم و تباهی بود و فحشا و ناامنی به اوج خودش رسیده بود.(۵)

یک روز جمعه، اوّل صبح صدایی که همه دل ها رو مجذوب کرد از طرف قبله شنیده شد: «الا ای اهل عالم! من مهدی هستم که خداوند وعده ظهورم را به مردم داده است...»(۶)بعد از اون ۳۱۳ نفر، یاوران اصلی حضرت به ایشان پیوستند و مؤمنین در سراسر جهان همه گوش به فرمان حضرت مهدی علیه السلام علیه ظلم و بیدادگری به پا خاستند و ستمگران رو سرکوب کردند(۷)و بعد شروع به بازسازی شهرها و رفع مشکلات مردم نمودند.(۸)خداوند هم باران رحمتش رو فرو فرستاد، همه جا سرسبز و محصولات چندین برابر شد.(۹) با آگاهی ای که حضرت مهدی علیه السلام به مردم دادند دیگه هیچکس حاضر نیست، حقّ دیگران رو ضایع کنه.(۱۰)امنیت همه جارو مثل خونه خود آدم

۱- ۱۳. غیبت نعمانی، ص ۲۷۱، بحارالانوار، ج ۵۲، ص ۲۱۲.

۲- ۱۴. ارشاد القلوب، ص ۲۸۶، بحارالانوار، ج ۵۲، ص ۲۰۷.

۳- ۱۵. امالی، شجری، ج ۲، ص ۲۲۸.

۴- ۱۶. احقاق الحق، ج ۱۴، ص ۶۶۴

۵- ۱۷. کنز العمّال، ج ۱۴، ص ۶۶۴.

۶- ۱۸. اثبات الهداه، ج ۳، ص ۵۲۸.

۷- ۱۹. بشاره الاسلام، ص ۲۹۷.

۸- ۲۰. کمال الدین، صدوق، ص ۳۳۱. الشیعه و الرجعه، ج ۱، ص ۱۶۸.

۹- ۲۱. ملاحم، ابن طاووس، ص ۱۴۱.

۱۰- ۲۲. کمال الدین، ص ۳۷۲، بحارالانوار، ج ۵۲، ص ۳۲۱.

کرده (۱)و دنیا شده مثل بهشت! این خونه ای هم که حتماً برات ناآشناست، خونه خودمونه که سال گذشته ساخته شد.

دوباره پرسیدم: امام زمان علیه السلام از مردم منطقه ما هم کسی را کشت یا نه؟ پدر لبخندی زد و با تعجّب گفت: مگه قرار بود بکشه! من جواب دادم، آخر یکی از معلم های ما می گفت؛ پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله فرموده اند: وقتی حضرت مهدی علیه السلام ظهور کند ۶ ماه مردم را می کشد! پدر با لبخند گفت: منظور پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله این بوده که افرادی که بر ضد حکومت حضرت مهدی علیه السلام و اهدافش تلاش کنند و با نصیحت های آقا هدایت نشن، کشته می شن.(۲)نه این که امام زمان علیه السلام مردم ستمدیده و مردمی رو که عاشق حضرت اند بکشه! اتفاقاً حضرت مهدی علیه السلام با محبت و مهربونی همه دل ها رو مجذوب خودش کرده.(۳)

من که هر لحظه اشتیاقم برای دیدن امام زمان علیه السلام بیشتر می شد پرسیدم: ما هم می توانیم حضرت مهدی علیه السلام را ببینیم!؟

در این هنگام مادر جواب داد: چرا نتونیم! همین شفا گرفتن شما هم به برکت صاحب الزمان علیه السلام بود، این مژده رو هم بهت بدم که آقا صاحب الزمان علیه السلام از مناطق مختلف بازدید می کنند و جمعه آینده به شهر ما تشریف میارن!

از خوشحالی در پوستم نمی گنجیدم... من می تونم حضرت مهدی علیه السلام را ببینم! قطرات اشک برگونه هایم جاری شده بود، در همین حال پرسیدم: آیا من هم می تونم جزو یاران امام علیه السلام باشم؟! پدر جواب داد: البته یاران امام زمان علیه السلام همه مثل هم نیستند، ولی هرکس که با گفتار

۱- ۲۳. بحارالانوار، ج ۵۲، ص ۱۴۴. تفسیر عیاشی، ج ۱، ص ۶۴.

۲- ۲۴. اثبات الهداه، ج ۳، ص ۵۲۴.

۳- ۲۵. بصائر الدرجات، ص ۲۵۶.

و رفتارش به عملی شدن اهداف امام زمان علیه السلام کمک بکند قطعاً جزو یاران آقاست.(۱)

خدای من! دارم خواب می بینم! یعنی من می توانم امام زمان رو ببینم و حتی جزو یاران امام باشم!؟

... آن روز ناهار، مهمان ها در خانه ما ماندند و بعدازظهر همسایه ها، دوستان و آشناها برای دیدن من به خانه ما آمدند، همه از شفا گرفتن من خوشحال بودند، امّا بیشتر از همه، خود من خوشحال بودم، چه سعادتی بالاتر از اینکه انسان به دعای امام زمان علیه السلام شفا پیدا کند، آن هم در زمانی که خود امام زمان علیه السلام ظهور کرده و بتواند صاحب الزمان علیه السلام را که چندین قرن چشم ها در انتظارش به خون نشسته بودند ببیند؟! تا روز جمعه شش روز مانده بود و من لحظه شماری می کردم روز جمعه برسد تا بتوانم امام زمان علیه السلام را، فرزند پیامبرصلی الله علیه وآله را، این موعود الهی و امید دل ها را ببینم، امامی که جهان را گلستان کرده و حالا دیگر همه مردم در سراسر جهان خداپرست شده اند(۲)و یک امام دارند و آن هم حضرت مهدی علیه السلام است.

راستی او چه شکلی است؟ چگونه حرف می زند! چه می گوید؟ چگونه راه می رود؟ و ... صدها سؤال درباره او به ذهنم هجوم آورده، این شش روز گویا بیشتر از شش سال شده است.

... بالاخره روز دیدار فرا رسید، خورشید مثل یک گوی طلایی برفراز کوه های سرسبز کنار شهر جلوه گر شده، نسیم صبحگاهی بوی عطر یار را به شهر هدیه می کند، شهر گلباران شده، زن و مرد و پیر

۱- ۲۶. مکیال المکارم، ج ۱، ص ۱۴۵.

۲- ۲۷. عقدالدرر، ص ۹۶.

و جوان همه به طرف مصلّی در حرکتند، همه چیز خبر از آمدن دلدار می دهد، مصلّی از انبوه جمعیت موج می زند و همه چشم ها به جایگاهی دوخته شده که یکپارچه سفید پوش است. لحظه ای بعد صدای صلوات از یک گوشه جمعیت بلند شد، بیرق های سبز رنگ از دور نمایان شده و هر لحظه به جایگاه نزدیک تر می شوند، آری او آمده! برق شادی در چشم ها می درخشد و فضا آکنده از عطر صلوات است. در همین هنگام پرده سفید جلوی جایگاه کنار رفت و قامت مردی از تبار بهار جلوه گر شد، گویا دوباره خورشید از جایگاه طلوع کرده. صورتش مثل ماه می درخشد،(۱)عمّامه ای سبز رنگ که یادگار رسول اللّه است بر سردارد(۲)و ردایی سفید بر دوش. چشم ها محو تماشاست و نفس ها در سینه حبس، تنها صدای رقصیدن پرچمی سبز به گوش می رسد که بالای جایگاه با وزش نسیم در اهتزاز است.

دهان ها از بهت، نیمه باز و چشم ها از شوق اشک ریز، عشق او آن چنان دل را شعله ور کرده که جوی اشک جاری بر گونه ها آن را خنک نمی کند، آری دل بی تاب است! بی تاب بوسیدنش، بوئیدنش و با تمام وجود احساس کردنش، می خواهم پرواز کنم، مثل کبوتری سفید که آشیانه را دیده، در آغوشش فرود آیم و بگویم... راستی چه بگویم! از درد دل ها بگویم! از دوری اش که پشت فلک را شکسته بود!؟... نه! از شوق می گویم و از وصال، می گویم تو همه چیز منی! روح من، هستی من، تمام وجود منی که بی تو من هیچم! می گویم ... .

۱- ۲۸. اثبات الهداه، ج ۳، ص ۴۵۶. ملاحم، ابن طاووس، ص ۱۴۲.

۲- ۲۹. غیبت، نعمانی، ص ۳۰۸.

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که مـا را در دستیـابی به این هـدف یـاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادنـد تقـدیر و تشـکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصـفهان -خیابان عبـدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شـهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


مرکز تحقیقات رایانه ای
قائمیه
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹